



[WWW.HDMFANS.COM](http://WWW.HDMFANS.COM)

[WWW.NOGHALAM.IR](http://WWW.NOGHALAM.IR)

[WWW.PERCY-JACKSON.IR](http://WWW.PERCY-JACKSON.IR)

## فصل دوم

### من با هیولاها هاک بازی می‌کنم!

روزم خیلی معمولی شروع شد یا بهتر است بگویم، معمولی‌تر از همیشه در کالج مری ودر<sup>۱</sup>. ببینید، این راه ترقی در مدرسه‌ی مانهاتان<sup>۲</sup> است، که به این معناست که ما همه، روی صندلی‌هایی که از چیزهای بی‌ارزشی ساخته شدند بنشینیم و هیچ نمره‌ای دریافت نمی‌کنیم و دبیرها هم با پوشیدن شلوار جین و تی‌شرت‌های کنسرت راک در آن‌جا کار می‌کنند.

این‌ها همه، برای من خیلی جالب بود. من اختلال و مشکل در خواندن دارم، مثل خیلی از دوره‌های دیگر، به همین دلیل در مدارس معمولی آن‌طور که باید خودم را نشون ندادم، حتی قبل از این‌که من را اخراج کنند. تنها مشکلی که مری‌و در داشت این بود که دبیرها همیشه به نقطه‌ی مثبت قضیه نگاه می‌کردند و دانش‌آموزان... خوب... همیشه درخشان نبودند.

برویم سراغ اولین کلاس در امروز: انگلیسی. کل دوره‌ی راهنمایی به خواندن کتاب ارباب اوراق سپری می‌شد، جایی که تمامی بچه‌ها به جزیره‌ای دورافتاده می‌روند و دیوانه می‌شوند. برای امتحان نهایی‌مان، دبیران ما را بدون هیچ بزرگ‌تری به حیاط فرستادند تا ببینند چه روی می‌دهند. آن چیزی که رخ می‌داد، فاجعه‌ای عظیم بود که بین کلاس هفتمی‌ها و کلاس هشتمی‌ها رخ داد. دو دعوایی که با سنگ‌ریزه همراه بود و یک بازی بسکتبال نه چندان دوستانه. قلدر مدرسه، مت اسلون<sup>۳</sup>، عامل بیشتر این دعاها بود.

اسلون بزرگ یا قوی نبود ولی خودش را این‌گونه نشان می‌داد. چشم‌هایش مانند یک گاو نر بود، موهایی زبر و ژولیده به رنگ مشکی داشت و همیشه لباس‌های گران‌قیمت اما شلخته‌ای می‌پوشید، طوری که می‌خواست به همه نشان دهد چقدر پولدار بودن خانواده‌اش برایش بی‌ارزش است. یکی از دندان‌های جلویی‌اش از زمانی که ماشین پدرش را برای خوش‌گذرانی دزدیده بود و محکم به تابلوی "لطفاً برای کودکان آرام برانید" برخورد کرده، از دست داده بود. به هر حال، اسلون به همه دستور می‌داد تا این‌که اشتباهی کرد و این کار را روی دوست من، تایسون، اجرا کرد. تایسون تنها بچه‌ی بی‌خانمانی بود که در کالج مری ودر بود. آن‌طور که مادرم می‌گوید، آن زمانی که خیلی بچه بوده، پدر و مادرش رهایش می‌کنند. نمی‌توانم به شما بگویم که چشم‌هایش چه رنگی بود، چون هیچ وقت جرأت این را نداشتم که از دندان‌هایش به بالاتر بهش نگاه کنم. صدای کلفتی داشت اما بامزه حرف می‌زد، مثل بچه‌های کوچک و من فکر می‌کنم به این دلیل است که به جز مری ودر تاحالا به هیچ مدرسه‌ی دیگری نرفته است.

<sup>۱</sup> Meriwether  
<sup>۲</sup> Manhattan  
<sup>۳</sup> Matt Sloan

او شلوار لی درب و داغونی را به تن داشت، یک جفت کفش مشکی سایز بیست و بلوزی شطرنجی که سوراخ‌هایی روی آن به چشم می‌خورد. همیشه بوی کوچه‌های نیویورک را می‌داد، به خاطر این که همان اطراف زندگی می‌کرد، داخل یک کارتون یخچال در خیابان هفتاد و دوم!

مؤسسه‌ی مری ودر او را به عنوان فرزندخوانده قبول کرده بود، اما خیلی از بچه‌ها نمی‌توانستند تایسون را تحمل کنند. یک بار وقتی متوجه شدند که او آدم سست‌عنصری‌ست، با وجود قدرت زیاد و قیافه‌ی ترسناکی که داشت، آن‌ها با اذیت کردن‌اش لذت بردند. من تنها دوست او بودم و این به این معنا بود که او نیز تنها دوست من بود. مادرم میلیون‌ها بار به مدرسه اعتراض کرده بود که آن‌طور که باید به وضع تایسون رسیدگی نمی‌کنند. او به گروه‌های اجتماعی زنگ زده بود ولی باز هم اتفاق خاصی نیفتاده بود. گروه‌های اجتماعی هیچ وقت تایسون را به حساب نمی‌آوردند. آنان قسم می‌خوردند که بارها خیابانی را که ما معرفی کرده بودیم، گشته اما او را پیدا نکرده بودند؛ چطور می‌شود بچه‌ای به آن بزرگی را که در کارتون یخچال می‌خواهد، گم کرد، نمی‌دانم!

به هر حال مت اسلون، پشت تایسون زد، سعی کرد که او را بترساند و تایسون از هم جایش پرید سپس او را به پانزده فوت آن طرف‌تر پرتاب کرد. مت داد زد: «هی مشنگ! چرا به اون جعبه‌ات بر نمی‌گردی؟»

تایسون بغض کرد و روی تاب نشست. غصه‌ی زیادی در چشم‌هایش پیدا بود، سرش را بین دو دستش قرار داد. فریاد زد: «بزار اون بره اسلون.»

اسلون به من نیشخندی زد و گفت: «چرا این قدر بهش اهمیت میدی، جکسون؟ تو می‌تونستی دوستای زیادی داشته باشی، اگه این قدر به اون مشنگ نمی‌چسبیدی.» امیدوارم صورتم آن‌طور که احساس می‌کردم قرمز نشده باشد: «اون یه مشنگ نیست، اون فقط ...»

سعی کردم چیز درستی را برای گفتن، پیدا کنم، اما اسلون گوش نمی‌داد. او و دوستای زشت‌اش مشغول خندیدن بودند. من تصور می‌کردم افرادی که دور و بر اسلون بودند، بیش از حد معمول به نظر می‌آمدند، معمولاً من دو یا سه نفر را می‌دیدم اما امروز حدود نیمی از مدرسه در کنارش بودند. کاملاً مطمئن بودم که تاحالا هیچ وقت آن‌ها را ندیده بودم.

- فقط تا زنگ ورزش صبر کن، جکسون. خودت رو مرده حساب کن.

وقتی که زنگ اول تمام شد، دبیر انگلیسی‌مان، آقای دی‌میلو<sup>۴</sup> بیرون آمد تا نمره‌ها را بررسی کند و بعد شمرده‌شمرده گفت که ما همه‌ی کتاب ارباب اوراق را متوجه شدیم. همه‌ی ما درس آقای میلو را با موفقیت گذرانیم و هیچ وقت نباید آدم‌های سخت‌گیری بار بیاییم. مت اسلون با سر به من اشاره کرد و بعد پوزخندی به من زد.

من به تایسون قول داده بودم که برای نهار برایش ساندویچ کره‌ی بادوم زمینی با کره‌ی دابل بخرم تا دست از حق بردارد.

او از من پرسید: «من مشنگم؟»

در حالی که دندان قروچه‌ای کردم، گفتم: «بهت قول میدم که نیستی، مت اسلون یه مشنگه.»

ناله‌کنان گفت: «تو دوست خوبی هستی. سال دیگه خیلی دلم برات تنگ میشه اگه... اگه نتونم...» متوجه شدم که

مطمئن نیست که سال دیگر هم به مؤسسه دعوت شود.

- ناراحت نباش، پسر گنده. همه چی خوب پیش میره.

تایسون نگاه مطبوعی به من کرد که واقعاً احساس کردم دروغ‌گویی بزرگم. چطور می‌توانستم به کسی مثل او قول بدهم که همه چیز خوب پیش می‌رود.

امتحان بعدی مان علوم بود. خانم تلسا<sup>۵</sup> به ما گفت که محلول‌های شیمیایی را با هم مخلوط کنیم تا زمانی که موفق شویم یک انفجار ایجاد کنیم و تایسون هم‌گروه آزمایشگاه من بود. دستانش جهت استفاده از لوله‌های ریز و باظرافتی که ما استفاده می‌کردیم خیلی بزرگ بود. ناگهان به سینی محلول‌ها خورد و انفجار مهیبی همراه با ایجاد دود نارنجی رخ داد.

بعد خانم تلسا آزمایشگاه را ترک کرد تا به گروه ویژه‌ی مبارزه با خطرات زنگ زد. او از من و تایسون به عنوان شیمی‌دان‌های واقعی یاد کرد؛ ما تنها گروهی بودیم که تاکنون امتحان او را در کمتر از سی ثانیه به پایان رسانده بودیم.

خوش حال بودم که گذشتن سریع روز چون مرا از فکر کردن به مشکلاتم دور ساخته بود. هنوز نمی‌توانستم باور کنم که ممکن است چیزی در کمپ مشکل‌ساز شده باشد. بدتر از آن، نمی‌توانستم کابوسی را که دیده بودم، فراموش کنم. احساس خیلی بدی نسبت به در خطر بودن گراور، داشتم.

در دروس اجتماعی، وقتی در حال رسم طول و عرض نقشه‌ها بودیم، دفترچه‌ام را باز کردم و به عکس دوستم، آنابت، در تعطیلات واشنگتن‌دی‌سی زل زدم. او شلوار جین و کت پوشیده بود، زیر آن کت تی‌شرتی نارنجی که مربوط به کمپ دورگه‌ها بود، بر تن داشت. موهای طلایی‌اش پشت سرش با روبانی بسته شده بود. او جلوی یادبود لینکلن<sup>۶</sup> دست به سینه ایستاده بود و خیلی مغرور به نظر می‌رسید، طوری که انگار خودش آن بنا را طراحی کرده است. ببینید، آنابت می‌خواهد وقتی بزرگ بشود یک معمار شود، او همیشه به جاهای معروف سر می‌زند. کمی عجیب به نظر می‌رسد. او این عکس را بعد از تعطیلات بهار گذشته برایم ایمیل کرده بود و من هرچند وقت یک‌بار به آن نگاه می‌کنم تا به خودم یادآوری کنم که او وجود داشته و کمپ دورگه‌ها خیالات من نیست.

آرزو می‌کردم که آنابت اینجا بود. او می‌دانست که چه‌طوری خوابم را تعبیر کند. من هیچ وقت این را قبول نکردم اما او از من باهوش‌تر بود، حتی اگر این دیگران را آزار می‌داد.

من تقریباً خیلی نزدیک به دفترچه‌ام شده بودم که مت اسلون با یک حرکت عکس را از بین ورقه‌ها برداشت.

من داد زدم: «هی!»

اسلون نگاهی به عکس انداخت و چشمانش گشاد شد: «هیچ راهی نیست، جکسون. این کیه؟ این دختر...»

چشمانم قرمز شده بود: «پسش بده.»

اسلون عکس را دست به دست بین دوستان احمقش چرخاند، آن‌ها، همگی بچه‌های تازه وارد و کودنی بودند که روی تی‌شرت‌هایشان نوشته بودند: «سلام، اسم من اینه...» و برچسب‌های اسمی را روی تی‌شرت‌هایشان چسبانده بودند. اسامی مسخره و خنده‌داری داشتند، مثل: «مارو ساکر، اسکال ایتر و جو باب!» هیچ انسانی روی زمین وجود ندارد که چنین اسم‌های مزخرفی داشته باشد.

اسلون این را با صدایی بلند گفت، طوری که می‌خواست من را بترساند: «این بچه‌ها سال دیگه به این مدرسه میان. شرط می‌بندم که می‌تونن شهریه هم بدن نه مثل دوست بی‌مصرف تو.»  
- اون بی‌مصرف نیست.

من واقعاً به زدن چند مشت اساسی به صورت اسلون نیاز داشتم.

- تو یه بازنده‌ای، جکسون. چیز خوب اینه که من سال دیگه می‌خوام تو رو از این بدبختی نجات بدم.

آن دوستان خپل اسلون، عکس من را مچاله کردند. می‌خواستم حساب تک‌تک‌شان را برسم اما اجازه ی این کار را نداشتم؛ من باید قدرت جنگی‌ام را برای جنگ با هیولاها نگه می‌داشتم.

اما هنوز فکر می‌کردم اگر اسلون می‌دانست من چه کسی هستم... زنگ خورد. زمانی که من و تایسون در حال خارج شدن از کلاس بودیم، دختری مرا صدا زد: «پرسی.»  
برگشتم و محوطه‌ی جلوی کمد‌ها را نگاه کردم. هیچ کس حواسش به من نبود. هیچ دختری در مری‌ودر حتی موقع مرگش هم اسم مرا نمی‌آورد...

قبل از این که متوجه بشوم چه شده و من چه چیزی را تصور کردم، گروهی از بچه‌ها به سمت ورزشگاه حمله‌ور شدند و من و تایسون هم به همراه آنان وارد شدیم. زنگ ورزش بود. مربی ورزش به ما قول داده بود که هاکی بازی کنیم و اسلون هم قول داده بود که من را بکشد!

یونی‌فورم کلاس ورزش مری‌ودر، شلوارک‌های آبی و تی‌شرت‌های رنگی بود. معمولاً ما تمام ورزش‌ها مان را داخل انجام می‌دادیم پس نیازی نبود جلوی تریکا<sup>۱</sup> مثل گروهی از بچه‌های شر یورتمه برویم.

هر طوری بود، کمدم را عوض کردم چون دوست نداشتم با اسلون در یک اتاق باشم. تقریباً در حال ترک کردن اتاق بودم، که تایسون صدایم زد: «پرسی؟»

هنوز لباس‌هایم را عوض نکرده بود. جلوی درِ اتاق پرو ایستاده بود و لباس‌های ورزش‌اش در دستش بود: «میشه لطفاً...»

- اوه بله.

سعی کردم که خودم را چندان مایل نشان ندهم: «حتماً پسر.»

تایسون شیرجه‌وار وارد اتاق پرو شد و من هم در مدتی که در حال تعویض لباس‌هایم بود، جلوی در نگهبانی

می‌دادم. من از انجام دادن این کار احساس بدی داشتم اما او بیشتر روزها از من کمک می‌خواست. فکر کنم این به خاطر پشمالو بودن و زخم عجیب روی پشتش بود، من هیچ وقت جرئت این را نداشتم که در موردش سؤال کنم. به هر حال، من یاد گرفته بودم وقتی تایسون در حال عوض کردن لباس‌هایش بود، کسی اذیتش می‌کرد، مضطرب می‌شد و شروع به ایجاد خراش روی کمد‌ها می‌کرد!

وقتی ما وارد سالن شدیم، مربی نانلی<sup>۹</sup> روی نیمکت نشسته بود و در حال مطالعه‌ی مجله‌ی مصور ورزشی بود. نانلی حدود یک میلیون سال عمر کرده بود، با موهای مجعد خاکستری و بدون هیچ دندان. او مرا یاد اورگُل<sup>۱۰</sup> در کمپ دورگه‌ها می‌انداخت، با این تفاوت که مربی نانلی زیاد حرکت نمی‌کرد و هیچ وقت هم دود سبز از بینی‌اش بیرون نمی‌داد.

مت اسلون گفت: «مربی من می‌تونم کاپیتان باشم؟!»

مربی نانلی در حالی که سرش را از روی مجله بلند کرده بود، گفت: «هوم... آره... م...م...م...»

اسلون پوزخندی زد و برای انتخاب اعضای تیم‌اش رفت. او من را کاپیتان تیم مقابل انتخاب کرد. ولی هیچ فرقی نداشت، من چه کسی را انتخاب کنم چون تمامی ورزش کارها و بچه‌های معروف به سمت اسلون رفته بودند و گروه "بازدید کننده‌ها"<sup>۱۱</sup> را تشکیل دادند.

تیم ما شامل تایسون، کوری بیلر، خوره‌ی کامپیوتر، راج مندلی حساب‌دار و نصف بقیه بچه‌هایی که همیشه توسط اسلون مسخره و اذیت می‌شدند، بود. درحقیقت من فقط با داشتن تایسون می‌توانستم تیم را بچرخانم. او به اندازه‌ی نصف تیم می‌ارزید اما بازدید کننده‌هایی که در تیم اسلون بودند، به اندازه‌ی تایسون بزرگ و قوی بودند؛ با این تفاوت که آن‌ها شش نفر بودند.

اسلون اولین ضربه را به توپ زد. تایسون زیر لب گفت: «ترسیدم... بوی بدی میدن.»

به او نگاه کردم: «چی بوی بدی میده؟» چون هیچ توجهی به حرف‌هایی که می‌زد، نداشتم. در حالی که با دستش به دوستان اسلون اشاره می‌کرد، گفت: «اونا. بوی بدی میدن.»

بازدید کننده‌ها لباس‌هایشان را پاره کردند، طوری به ما نگاه می‌کردند که انگار زمان مرگ‌مان فرا رسیده. نمی‌توانستم تصور کنم که آنان از کجا آمده بودند؛ جایی که بچه‌ها با گوشت خام تغذیه می‌شدند و با ترکه تنبیه.

اسلون سوت مربی را به صدا درآورد و بازی شروع شد. تیم اسلون در منطقه‌ی میانی جای گرفتند. در سمت من راج مندلی چیزی را با فریاد به زبان آورد، که معنی‌اش تقریباً این می‌شد: «من باید یه جایی برم.» و سریع از در خارج شد. کوری بیلر هم سعی کرد که بین دیوارها قایم شود. بقیه‌ی تیم هم سعی کردند که مقاومت کنند و از ترس شبیه احمق‌ها نباشند.

- تایسون، بزن بر...

ناگهان توپ، محکم به شکم خورد و من را روی زمین انداخت. تیم مقابل از خنده روده‌بر شدند.

<sup>۹</sup> Coach Nunley

<sup>۱۰</sup> Oracle

<sup>۱۱</sup> group of visitors



مری غرغر کرد: «درسته... خوب بازی می‌کنین.» و دوباره سراغ مجله‌اش رفت. هیولایی که اسمش اسکال ایتر بود، توپش را پرت کرد. من از دست توپ برنزی که مثل موشک به سمت شانه‌هایم می‌آمد، جاخالی دادم. فریاد زدم: «کوری» تایسون هلش داد و از دست توپ انفجاری که به سمتش می‌آمد، نجاتش داد. به هم‌تیمی‌هایم گفتم: «بدوید! از اون یکی در خارج بشید!»

آن‌ها به سمت اتاق کمدها راه افتادند اما اشاره‌ی دیگر جو باب باعث شد که آن در هم بسته شود.

– هیچ‌کس از این‌جا خارج نمیشه تا وقتی من بگم. وقتی همه خارج میشن که ما تو رو بخوریم. «  
او توپ آتشی مخصوص خودش را برداشت. هم‌تیمی‌های من مجاله شده و به دیوار سالن چسبیده بودند...  
دنبال ریپتایدی که همیشه در جیبم می‌گذاشتم، گشتم اما متوجه شدم که شلوار ورزشی پوشیدم و هیچ جیبی در کار نیست. دراصل ریپتاید در جیب شلوار جینم در کمد درون اتاق کمدها بود که الان هم در آن بسته شده بود. من کاملاً بی‌دفاع بودم.

توپ آتشین دیگری، مستقیم به سمتم آمد. تایسون من را از سر راهش هل داد اما انفجار پشت سرم روی من هم اثراتی گذاشت. خودم را روی زمین ورزشگاه پیدا کردم، میان دود، لباس ورزشم سوراخ‌سوراخ بود و دوتا آدم‌خوار گرسنه بالای سرم ایستاده بودند.

– گوشت! گوشت قهرمان برای نهار!

تایسون داد زد و وقتی که آن‌ها توپ را به سمت من پرتاب کردند، به جلوی من پرید: «پرسی به کمک نیاز داره.» من فریاد زدم "تایسون"، اما دیگر خیلی دیر شده بود.

هر دو توپ به او برخورد کردند... اما نه... او هر دو را گرفته بود! تایسون، کسی که بدترکیب بود، و به وسایل آزمایشگاه خورده و آن‌ها را شکسته بود و چیدمان زمین بازی را نیز بهم زده بود، توانسته بود دو توپ آتشی را که حدود زلیون در ساعت سرعت داشتند و به سمت او می‌آمدند را بگیرد. او توپ‌ها را به سمت همان هیولاهایی که برایش فرستاده بودند، پرتاب کرد و هیولاها هم جیغ زدند: «خوب نیست!» توپ برنز آتشین وسط سینه‌ی آن‌ها ترکید.

آن غول‌های بزرگ به مشت‌ی از خاکستر تبدیل شدند که این نشان می‌داد که هیولا بودند. هیولاها نمی‌میرند، فقط به دود و خاکستر تبدیل می‌شوند که برای ما قهرمانان در دسر زیادی‌ست که بعد از جنگ باید آن‌ها را جمع کنیم.  
جو باب داد زد: «برادرام!» عضلاتش را کش آورد، طوری که خال کوبی "یک بچه" نمایان شد.

– بهاشو می‌پرداز، تخریبگر.

من فریاد زدم: «تایسون، مراقب باش.»

گلوله‌ی دیگری از کنارش رد شد. تایسون فقط توانست آن را دفع کند. من بالای سر مری نالی رفتم.  
بچه‌ها به هر طرف می‌دویدند، جیغ می‌کشیدند و سعی می‌کردند از دیوارها فاصله بگیرند. بقیه بچه‌ها داشتند به دیوار می‌کوبیدند و درخواست کمک می‌کردند. اسلون، وحشت‌زده وسط زمین ورزشگاه ایستاده بود و به توپ‌های کشنده‌ای که دور و برش حرکت می‌کردند، نگاه می‌کرد.



توپ از دستش افتاد. هیولا به چاقویی که لحظه‌ای پیش وارد بدنش شد، نگاهی انداخت. ناله کرد: « اه. » و به دود سبز رنگی تبدیل شد که مطمئن بودم کیک بچه را خیلی بدطعم می‌کند.

در میان دود، دوستم آنابت ایستاده بود. صورتش سیاه و زخمی بود. کوله پشتی‌ای را روی شانه‌هایش حمل می‌کرد، کلاه بیس‌بالش درون جیبش، چاقویی برنزی در دستش بود و نگاه خشمگین و وحشیانه‌ای که در چشمان طوسی‌اش نمایان بود. مثل این بود که مایل‌ها توسط ارواح دنبال شده باشد.

مت اسلون، که مثل احمق‌ها آن‌جا ایستاده بود، بالاخره وارد میدان شد. او به آنابت زل زده بود و سعی داشت او را با عکس داخل دفترچه‌ام مطابقت دهد: « این همون دخترس... این، همونه. »

آنابت مشت‌ها را به صورتش زد و او را نقش زمین کرد، سپس به او گفت: « هی تو، دست از سر دوستم بردار. » باشگاه هنوز پر از سر و صدا بود و بچه‌ها جیغ‌زنان به این طرف و آن طرف می‌دویدند. من صدای آژیر خطر و شلوغی و اغتشاشی را که توسط افراد اسلون در بیرون از سالن ایجاد شده بود، می‌شنیدم. از پنجره‌ی شیشه‌ای ورزشگاه که روی درب خروجی نصب بود، مدیر، آقای بونسی، را در حال حمل کردن چیز سنگین و انبوهی از دبیران را که در حال هل دادن، پشت سر او بودند، دیدم.

- آنابت، چه مدتی... چه طور...؟

آنابت در حالی که داشت چاقوی برنزش را غلاف می‌کرد، گفت: « تقریباً امروز صبح، منتظر موقعیت مناسبی بودم تا بتونم باهات صحبت کنم اما تو هیچ وقت تنها نبودی. »

- سایه‌ای که امروز صبح دیدم... اون - "صورت‌م گرم و گرم‌تر می‌شد" - اوه خدای من، تو داشتی از پنجره، داخل اتاق منو می‌دید؟

کمی سرخ شد: « وقتی برای توضیح دادن ندارم، من فقط نمی‌خوام .. »

خانمی فریاد زد: « اون جا. » و بعد از باز شدن در، موج بزرگی از بزرگسالان به داخل سرازیر شدند. آنابت به من

گفت: « هم‌دیگه رو بیرون می‌بینیم. » و با دستش به تایسون اشاره کرد: « بهتره اونم با خودت بیاری. »

- چی؟

- وقت نداریم، عجله کن.

و کلاه بیس‌بالش را که هدیه‌ای جادویی از طرف مادرش بود، برداشت و مرا وسط ورزشگاه سوزان، وقتی که مدیر له همراه پلیس‌ها وارد شد، تنها گذاشت.

آقای بونسی صدایم زد: « پرسی جکسون؟ چی... چطور... »

جایی دورتر، در کنار دیوار فرو ریخته، تایسون تلوتلوخوران بالاخره از سر جایش بلند شد: « سرم درد می‌کنه. »

مت اسلون هم در حالی که نزدیک می‌شد، نگاهی شیطنانی به من انداخت: « پرسی، انجامش داد آقای بونسی. اون

همه‌ی ساختمان رو آتیش زد. مربی نانلی بهتون میگه که چی شد. اون، همه چیزو دید. »

مربی نانلی که در حال خواندن مجله بود، سرش را برای لحظه‌ای فقط به این دلیل که نامش برده شده بود، بالا آورد:

« اه؟ بله... مممم. »

همه‌ی بزرگسال‌ها به سمت من می‌آمدند. می‌دانستم که هیچ‌وقت حرف‌هایم را باور نمی‌کنند، حتی اگر می‌توانستم حقیقت را بگویم.

ریپتاید را از توی جیبم درآوردم و به تاپسون گفتم: «بزن بریم.» سپس از سوراخی که در داخل دیوار ایجاد شده بود، به خارج از ساختمان پریدیم.

www.noghalami.ir

## دست‌اندر کاران:

مترجم فصل: میمنت نصرتی

ویراستار فصل: نیما کهندانی

مدیر پروژه: معین دیهیمی

حامیان پروژه: وبگاه پارسی پرسى جکسون:

[WWW.PERCY-JACKSON.IR](http://WWW.PERCY-JACKSON.IR)

**ادامه دارد...**

\*فصل ۳: سه روز دیگر در تارنمای نوقلم\*